

وقتی به تقاطع کلارک و داوسون - که تمام خیابون های منتهی به اونجا مسدود بود - رسیدیم ، چیزی دیدیم که شک و وحشتمون رو چند برابر کرد ! آدما به طرز عجیبی کند و خرامان خرامان به سمت اونایی که در حال دویدن بودن می رفتن و با چنگ و دندون اونارو تیکه تیکه می کردن بعد هم گروهی مشغول خوردنشون می شدن و عجیب تر اینکه قربانیان هم بعد از چند دقیقه بلند می شدن و به اونا می پیوستن ! این صحنات وحشتناک ، غیر قابل باور و چنش آور بود ولی همگی متوجه شده بودیم دیگه هرچیزی که شده الان اتفاق افتاده و وقت برای تعجب کردن نداریم و اگر تعلل کنیم به سرنوشت اونا دچار می شیم.

از اونجا یک راست به سمت بزرگراه ردوود رفتیم و اون قدر روندیم تا بنزینمون تموم شد.دیگه شب شده بود و مجبور بودیم شبو تو جنگل بگذرونیم.پدرم منو بیلی رو فرستاد که بریم هیزم جمع کنیم و خودش و مامان هم مشغول کمپ زدن شدن.یکمی غذا توی ماشین بود و مقداریش رو همون شب خوردیم.صبح که شد خوشحال بودم که از شر اون کابوس لعنتی خلاص شدم اما وقتی درخت هارو بالای سرم دیدم و فهمیدم هنوز توی جنگلیم ، متوجه شدم دیروز یه کابوس ترسناک نبوده. "دنيا واقعا تغییر کرده بود !" هر چیز بدرد بخوری که می تونستیم و هر ابزاری که بشه ازش به عنوان سلاح استفاده کرد برداشتیم و راه افتادیم.منم شمشیر خودمو داشتم.

دو هفته از روز تغییر گذشت.فهمیده بودیم که یه جور بیماری مرگبار بوجود اومده که از طریق هوا و یا گاز گرفتن به انسان ها انتقال پیدا می کنه و اونا رو بعد از مرگ دوباره زنده و تبدیل به ماشین کشتار می کنه.اونا هیچ حسی ندارن و از موجودات زنده تغذیه می کنن و تا زمانی که مغزشون سالم بمونه زنده می مونن ، اما خب اگه دیگه بشه به اونا گفت زنده !بیلی یک روزشمار برای روز های گذشته از روز تغییر درست کرده بود و اتفاقات عجیب و ترسناک رو تو هرروز می نوشت.

ازش پرسیدم : «فرمانده "بیگ بیلی" ، امروز چه چیزایی رو برای درج نمودن در روز نگارتان مشخص فرموده اید ؟!»

با حالتی معترضانه گفت : «اه ، تو ام گیر دادی به لقب منا!!حالا من یه اسمی رو خودم گذاشتم تو حتما باید همه جا منو مسخره کنی ؟!»

- «به دل نگیر.آخه چیه تو به آدم گنده ها می خوره که اسم خودتو گذاشتی بیگ بیلی ؟!ا اقل یه چیزی انتخاب می کردی موقع گفتنش خندمون نگیره !»

- «خیلی هم خوبه.مامان که کلی تشویقم کردو اصلا هم بهم نخندید.»

- «منم نگفتم بده.تازه خیلی هم خوبه.حداقل تو این دنیا تنها چیزیه که می شه بهش خندید.»

- «حالا که می خندونتت ، اینقدر بخند تا تمام اون موجودات بیوفتن دنبالت و تیکه تیکت کنن ، اون وقت منم که بهت می خندم»

- «باشه بابا.حالا نمی خواد قهر کنی.راستی نگفتی امروز چی نوشتی؟»

- «امروز اتفاق خاصی نیوفتاد.یکمی با انتفاظه ای که مامان برام درست کرد تمرین کردم و تونستم سر سه تاشون رو سوراخ کنم.بابا هم با سنگ کله دو تاشون رو ترکوند !»

با تعجب گفتم : «به نظرت اینا برای روز چهاردهم خاص محسوب نمی شن؟!من هم سن تو بودم دفتر صد برگامو می شمردم بینم واقعا صد تاست یا نه ، اون وقت تو برا تمرین کله سوراخ می کنی بعدم می گی اتفاق خاصی نیوفتاده ؟!»

لبخندی روی لبانش ظاهر شد؛جوری که انگار داشتم ازش تعریف می کردم و بعد اصلاح کرد : «منظور من نسبت به قبل تغییره داداشی.»

راست می گفت.دیگه این چیزا عادی شده بود.اینا قوانین دنیای بعد از تغییر بودن : هرچقدر می تونی بکش ، هرچقدر می تونی شکار کن. ...